

مرگ

کسب و کار من است

■ فرشته حبیبی

انجیرهای سرخ مزار / محمدحسین محمدی / مجموعه داستان /
تهران: نشر چشمه ۱۳۸۳ زمستان

چند سال پیش، زمانی که مجموع تجارب دیداری و شنیداری من از افغان‌ها، توده بی‌شکلی بود از آدم‌های بی‌دست‌وپا و بی‌ادعاه، در سفری به مرز افغانستان با مردی افغانی آشنا شدم که نامش امین‌الله اشتاق بود و چرده گندمی‌اش با آن موهای بور، به شدت از تصویر ذهنی‌ام از افغان‌ها دور بود. امین‌الله شاعر بود و نگاه تغزلی‌اش به دنیا، با تک‌الفاظ افغانی که میان جملات رفرمه فارسی‌اش راه گم می‌کرد، شیرینی خاصی به کلامش می‌داد. «سیگرت» زیاد می‌کشید، کتاب می‌خواند و از آن واژه‌های کلیدی که همیشه بعد از کلمه افغانستان به مغز من خطور می‌کند، یعنی تفنگ و جنگ و مرگ گریزان بود. گرچه تفنگ را می‌شناخت و با جنگ و مرگ زندگی کرده بود. او برای مردمش و برای چهره چترک گرفته سالیان، تاریخی آبرومندانه قائل بود و آن قدر دلیل در آستینش داشت که بتواند حتی روی تخریب مجسمه بودا هم سرپوش بگذارد. امین‌الله هر چند با فرهیختگی عوامانه‌اش نمی‌توانست مثال خیلی درخشان برای وجهه‌دادن به یک ملت باشد، اما اولین کشف فاتحانه من از سرزمینی بود که توده بی‌شکل، بدوی و بیماراش گاهی تا دل خانه‌ام، ساختمان‌های نیمه‌ساز دوروبرم و باغ‌های کوچک و بزرگ اطرافم پیش آمده بود. حالا دیگر داشته‌های من از آن سرزمین مهجور، به جز چهره‌های آرام کارگران افغان که در پیش کینه‌ای دیرینه پنهان بود، ملموس و قابل شمارش شده بود: چند یقه دست‌دوزی شده، یکی دو دست لباس و شال افغانی که محض هدیه رسیده بود - خاطره‌های کم‌رنگی از یک افغان که افغانستان را برآیم از تپ به شخصیت تبدیل می‌کرد.

بعد از آن آرام آرام نام‌های امین‌الله همپای قریحه مختصرش ته کشید و چهره توده، دوباره خود را باز یافت. با همه تلاشی که من و کنجکاویم برای رخنه کردن درش داشتیم، یکبار چگی‌اش را دوباره به دست آورد، همچون خزنده عظیم الجثه‌ای، زخم خورده و کینه به دل زندگی می‌کرد، می‌مرد و زنده می‌شد، تن به هر بیگاری می‌داد و خسته و بی‌انگیزه در سیطره بیماری و جنگ فرو می‌رفت. توده، گنگ و پله بود و دردهایش را «گفته نمی‌توانست».

در یک عصر عجول، دوستی انجیرهای سرخ مزار را به من معرفی کرد و در حال رفتن گفت به گمانم نویسنده، مهاجر افغانی است، ساکن ایران، می‌شد بایک تحقیق ساده، بیوگرافی نویسنده را پیدا کرده، اما ولع خواندن قصه‌های سرزمینی که نشانه‌های کوچکی مرا به آن پیوند می‌داد و شاید لذت حدس زدن جغرافیای زیستی نویسنده از روی قلمش و نوشته‌هایش، مانع از آن تحقیق منطقی ساده شد. به جز آصف سلطانزاده نمونه دیگری از ادبیات در دسترس افغانستان سراغ نداشتم و انجیرهای سرخ مزار با کتاب‌های آصف، خیلی متفاوت بود و معلوم بود که نویسنده، ادبیات معاصر فارسی را می‌شناسد و داستان کوتاه فارسی را بلد است. شاید این ویژگی مختص همه مهاجرینی باشد که می‌نویسند و ناخودآگاه تحت تأثیر فرهنگ و ادبیات محل استقرارشان، به ترکیب خلاقه‌ای دست می‌یابند.

با این همه به نظر می‌رسید نویسنده مثل کودکی که بی‌تعارف و ملاحظه، همه غم و غصه‌ها و لجبازی‌ها و غرزدن‌هایش را به سایه امن مادرش می‌برد، پشت نیم‌لهجه افغانی‌اش پناه گرفته است و به مدد بازی‌های لغوی و ترکیب‌های شیرین افغانی با ساختن تصویری بعضاً پیش‌پاافتاده و پیش‌کشیدن موقیتهای متنوعی از زندگی افغان‌ها تأثیر تلخ و گاه تکان‌دهنده‌ای بر جای می‌گذارد.

مقاومت من در قبال ترغیب نوشتاری نویسنده تا نیمه‌های کتاب ادامه داشت اما بعدتر ذره ذره بی‌پردگی و صراحت و حشمتاک بیانش، توجهم را جلب کرد. مرگ و فحشا و ادبانه، عریان و بی‌تکلف ترسیم می‌شد و این عریانی باز تاب آموخته‌های سالیان جنگ و غارت و کشتار توده بود. آموخته بود با مرگ کنار بیاید، با فحشا زندگی کند و فقط زندگی کند به هر بهایی.

آن بیکر هیولایی (که دیگر زخمی برش کارگر نبود) الکن و دست و پاشکسته در این قصه‌ها از خودش

دفاع می‌کرد، از قتل و غارتش، حقرتش، فسق و فجورش و بی‌رحمی و بی‌پروایی‌اش. و انگار با تحلیلی مختص خود و شاید با همان فرهیختگی عوامانه به نظاره خود نشسته بود.

«مردگان» اولین داستان کتاب، هوش مندانه و تکان‌دهنده بود. هوش مندانه‌تر از این نظر که استثنائاً نویسنده در این قصه توجه ویژه‌ای به فرم داشته و تسلیم و سوسه‌تجربه کردن فرم شده است. چرا که نویسنده دم‌دست‌ترین بازی تکنیکی را انتخاب کرده است: تعدد راویان، (داستان سه راوی دارد؛ کشته‌شدگان، مردم و مرد پیکادار) بلکه بیش‌تر به این دلیل که راویان قصه هر سه یک زبان واحد دارند، از یک جنس‌اند، واهمه‌های‌شان، توهمات‌شان و تحلیل‌های‌شان شبیه هم است و اصولاً یک نفر هستند. دهان‌های متعدد پیکری واحد.

امیر حسین محمدی، قصه‌های ساده‌اش را به یاری درک و درگیری‌های درونی و شخصی خودش و اشتراک همه زمینه‌های انسانی که با مردم سرزمین‌اش دارد، درست از زبان آن‌ها و بی‌وجود هیچ واسطه‌ای نقل می‌کند. قصه‌ها در سرزمینی رخ می‌دهد که بودن همچون خفتن و خوردن اتفاق می‌افتد و مرگ هر کس نویدی است به یافتن غنیمتی برای دیگری. و کتاب اساساً با همین جملات و با تصویری بی‌اعتنا از مردن آغاز می‌شود: «جنازه‌های‌مان را از بین جاه کشیدند بیرون و همراه خودشان بردند، بعد از چند روز پای که روی‌مان مانده شد، بیدار شدیم.» (صفحه ۷)

در این جملات پوزخندی نهفته است که غافلگیرت می‌کند، میان این همه جنگ و خواری و زاری، جنازه‌های بوی‌ناک مردگان، با چه اصرار و حشمتاکی، زندگی‌شان را در مرگ ادامه می‌دهند...

به جز «مردگان» داستان‌های دیگری هم هست که تنها اشاره به عنوان‌شان، تماس‌های مکرر نویسنده را با موضوع مرگ عیان می‌کند: «عبدل بیتل آمده بود این‌جا بمیرد!» و «ما را هم می‌کشند» و این‌ها البته به جز قصه‌هایی است که فارغ از عنوان‌شان با موقعیت‌هایی آکنده از مرگ پیش می‌روند مثل قصه‌های «الله‌الله»، «فاتیما»، «کنجنی»، «انجیرهای سرخ مزار» و «بهبترین قصه کتاب» «دشت لیلی». تصویرسازی فوق‌العاده این قصه، فضای غیر قابل‌تحملی را که فخرمان اصلی در حال تجربه‌اش است به تو تحمیل می‌کند، آزارت می‌دهد و آزارت می‌دهد و تو به امید رهایی، ذره‌ذره پیش می‌روی. در کشاکش جنگ‌های داخلی، عده‌ای افغانی در کانتینری اسیر هستند، تو صیف این فضای بسته، از لحظه‌ای داغ‌زیر آفتاب ماندن و دم‌کردن شروع می‌شود و به شرح مفصلی از تشنگی و سوختگی می‌رسد. «نفر پهلویی‌ام را می‌بینم که عرق روی بازویم را لیس می‌زند. عرق شورتم را، تنی را که روزها و روزهاست که رنگ آب به خود ندیده، احساس می‌کنم تشنگی‌ام بیش‌تر می‌شود.» (صفحه ۱۱۱)

و این مسیر اسفبار به پایانی غم‌انگیز و غیر منتظره خاتمه می‌یابد...

پرهیز نویسنده از دلسوزی و بر خوردی بیش‌تر همدلانه تا ترجم‌آمیز در داستان «بچه‌ها بیدار نشوند» سعی در توجیه شرایطی دارد که خواسته و ناخواسته، سرما و برف و قحطی موجب‌اش را رها کرده، یکی می‌برد، ولی آن دیگری هنوز زنده است و باید زندگی کند، و به این شکل است که در پی مرگ یکی، دیگری در کمین بیرون می‌آید تا اگر شده بوترین هایش را غنیمت بگیرد. لحن فارغ از دل‌سوژی نویسنده، به مرگ قصه تعمیم می‌یابد تا بی‌لحظه‌ای در رنگ پوترین‌های سرباز مرده را بردارد و به خانه برگردد، قبل از بیدار شدن بچه‌ها!

بعضی از قصه‌ها، اندکی فقط اندکی از مرگ فاصله گرفته، اما فحشا و ادبار چنان گریبان‌اش را می‌گیرد که کام تلخ خواننده را تلخ‌تر می‌کند. «الله‌الله یک مونولوگ معصومانه از زبان پسرکی است که تکدی‌گری

نویسنده مثل کودکی که بی‌تعارف و ملاحظه، همه غم و غصه‌ها و لجبازی‌ها و غرزدن‌هایش را به سایه امن مادرش می‌برد، پشت نیم‌لهجه افغانی‌اش پناه گرفته با ساختن تصویری بعضاً پیش‌پاافتاده و پیش‌کشیدن موقعیت‌های متنوعی از زندگی افغان‌ها تأثیر تلخ و گاه تکان‌دهنده‌ای بر جای می‌گذارد.

می‌کند، پسرک مفلوج که بلوغ زودرس‌اش محصول فحشای ناچار مادرش است، میان‌الله‌الله گفتن‌ها و استغائه کردن‌ها از زندگی‌اش می‌گوید: «در کفش کن خواباند مرا، خودش همراه مرده که به اتاق رفت. بعد که آمد به من نان بدهد، مرده که صدایش کرد، پسان دیگر همیشه شب‌ها مردی در خانه بود.» (صفحه ۴۰)

و از این مدخل ظریف به قصه‌ای تمام‌عیار که بیش‌تر به یک اعتراف‌نامه از زنی روسپی می‌ماند، می‌رسیم. در داستان «کنجنی» یک‌بار دیگر صراحت پنهان در پس نیم‌لهجه افغانی، قد علم می‌کند و یکی از سیاه‌ترین تصاویر کتاب را رقم می‌زند. زبان قصه آن قدر می‌تواند به زبان یک زن نزدیک باشد که غیر منتظره است. یک زن با همه سادگی، حجب و صدافتش، در این قصه پنهان است، «نفسک‌نفسک» می‌زند و بریده‌بریده از ناچاری‌اش می‌گوید. این تنها قصه‌ای است که آمیزه‌ای از ادب‌ار را در کنار لطافتی زنانه و اندکی عشق در خود دارد. خاطرات کودکی زن، وابستگی به شوی‌اش و جنگ و اسارت، همه و همه در ذهنش به هم می‌پیچد و از هم باز می‌شود. گاه پشیمانی و ملامت به سراغش می‌آید، آرزوی روزهای سخت زندگی با شوی‌اش را می‌کند و گاه که چشم‌هایش از آن پول کثیف برق می‌زند فراموش‌اش می‌شود و خودش را راضی می‌کند «شوی‌ام تا حالی باخبر نشده.» (صفحه ۶۸)

میان ندامت و ناچاری غلت می‌خورد و هیچ نجاتی در راه نیست «صبح که با جیب تا نزدیک کوه‌مان آوردیم، تکه تکه بودم، نصف پولی را که وعده شده بودم، برایم دادند و از جیب پایینم انداختند.» (صفحه ۶۹)

یک قربانت دور تاریخی، با افغان‌ها هم‌ریشه‌مان می‌کند. فاصله ما با آن‌ها، تنها مرز باطلی است از کوه‌ها و دره‌ها، و شاید بتوان چگونگی صرف افعال فارسی را هم به آن اضافه کرد. ▶

